



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

تَنَّت زین جهان است و دل زان جهان
هوا یارِ این و خدا یارِ آن

دلِ تو غریب و غمِ او غریب
نیند از زمین و نه از آسمان

اگر یارِ جانی و یارِ خرد
رسیدی به یار و بُردی تو جان

وگر یارِ جسمی و یارِ هوا
تو با این دو ماندی در این خاکدان

مگر ناگهان آن عنایت رسد
که ای من غلامِ چنان ناگهان

که یک جذبِ حقِ به ز صد کوشش است*
نشانه‌ها چه باشد بر بی‌نشان؟

نشان چون کف و بی‌نشان بحر دان
نشان چون بیان، بی‌نشان چون عیان

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
پروید ز گردون ره کهکشان^(۱)

خَمْش کن، خَمْش کن، که در خامشیست
هزاران زبان و هزاران بیان

* ابوالقاسم نصرآبادی

« جَذْبَةُ مِنْ جَذَابَاتِ الْحَقِّ تُوَازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ. »

« جذبه یی از جذبه های حق با عمل دنیا و آخرت برابری می کند. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۸

هر وفا را کی پسندد همتت؟
هر صفا را کی گزیند صفوتت؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۶۵

زآنکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه^(۱) گفتنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۲

در جهان بازگونه زین بسی است
در نظرشان گوهری کم از خسی است

مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد

به عنوان مثال، تازیان به هر بیابانی، نام «جایگاه نجات و رهایی» داده اند، و هماره نام و نشان ظاهری، مردم را می فریبد.

یک گُره را خود مُعَرَّف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس^(۳) زهد
نور باید تا بود جاسوس^(۴) زهد

نور باید پاک از تقلید و عَوَل^(۵)
تا شناسد مرد را بی فعل و قَوْل

در رود در قلب او از راه عقل
نقد او ببند نباشد بند نقل

بندگانِ خاصِّ عَلامِ الغُیُوبِ
در جهان جان جواسیس القُلُوبِ

بندگان خداوندی که دانا به غیب است، در عالم روح جاسوس دلها هستند.

در درون دل در آید چون خیال
پیش او مکتشوف باشد سِرِّ حال

در تن گنجشک، چه بُود از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هُو
سِرِّ مخلوقات چه بُود پیش او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۳

زهرِ قاتل، صورتش شهدست و شیر
هین مرو بی صحبتِ پیر خَبیر

جمله لذات هوا مَکرسِت و زَرَق^(۶)
سوز و تاریکیست گرد نور برق

برقِ نورِ کُوتِه و کَذِب و مَجاز
گرد او ظُلَمات و راه تو دراز

درخشش نور گذرا، دروغین و غیرحقیقی، تاریکی هایی در پی دارد، در حالیکه راه تو طولانی است.

نه به نورش نامه تانی خواندن
نه به منزل اسپ دانی راندن

لیک جرم آنک باشی رهن برق^(۷)
از تو رو اندر کشد انوار شرق

می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل
در مفازۀ مُظَلِّمی شب، میل میل

آذرخش فریبنده، تو را بدون راهنما، فرسنگ فرسنگ در بیابانهای تاریک می‌کشاند.

بر گُهِ افندی گاه و در جوی اوفندی
گه بدین سو گه بدان سوی اوفندی

خود نبینی تو دلیل ای جامجو^(۸)
ور ببینی رو، بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل^(۹)
مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی این شگفت
ز امر او راهم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو
هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق
عُشر^(۱۰) آن ره کن پی وحی چو شرق

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۲

نیست بر این کاروان این ره دراز
کی مَفَازَه رَفَت آید با مُفَاز^(۱۱)

این راه بر این کاروان، دراز نیست؛ کی ممکن است که بیابان به نظر انسان نیرومند و پیروزمند، بزرگ و بی‌انتها بیاید؟ یعنی نمی

آید.

دل به کعبه می‌رود در هر زمان
جسم، طبع دل بگیرد ز امتنان^(۱۲)

این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل^(۱۳) کرد

صد امیدست این زمان، بردار گام
عاشقانه ای فتی خَلُّ الْكَلَامِ^(۱۴)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۹۸

آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد دو گمان

کفرِ صِرْفِ اَوَّلین باری نماند
یا مسلمانی و یا بی‌می نشانند

این، به حيله آب و روغن کردنی ست
این مثل ها کُفُو^(۱۵) ذَرَّة نوریست

ذَرَّة نبود جز حقیری مُنْجَسِمِ^(۱۶)
ذَرَّة نبود شارِقِ^(۱۷) لایِنَقَسِمِ^(۱۸)

گفتن ذَرَّة مرادی دان خَفی^(۱۹)
مَحْرَمِ^(۲۰) دریا نه‌ای این دم، کفی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶۹

ذرهمی سایهٔ عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت‌پرست

زانکه شیطان خشت طاعت برگند
گر دو صد خشت است، خود را ره کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
درنگیرد با خدای، ای حيله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فساد

وآن عنایت هست موقوفِ مَمات
تجربه کردند این ره را ثِقَات

بلکه مرگش، بی‌عنایت نیز نیست
بی‌عنایت، هان و هان جایی مَایست

آن زُمُرْدُ باشد این افعیُّ پیر
بی زُمُرْدُ کی شود افعیُّ ضَریر؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

مرا عنایتِ دریا چو بختِ بیدارست
مرا چه غم اگرَم هست چشم خوابِ آلود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۵

گر رسد جذبۀ خدا، آبِ مَعین
چاه ناکنده، بجوشد از زمین

کار می‌کن تو، به گوشِ آن مباش
اندک اندک خاکِ چَه را می‌تراش

هر که رنجی دید، گنجی شد پدید
هر که جدی کرد، در جدی رسید

گفت پیغمبر: رکوع است و سجود
بر در حق، کوفتن حلقه وجود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹

سجده آمد کندن خشت لُزب
موجبِ قربی که و اسجد و اقترب

کندن این سنگ‌های چسبیده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قرب بنده به حق می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳

جانا نخست ما را مردِ مُدام گردان
و آنکه مُدام دریده، ما را مُدام گردان

از ما و خدمتِ ما چیزی نیاید ای جان
هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان

دارالسلام^(۳۱) ما را، دارالملام^(۳۲) کردی
دارالملام ما را، دارالسلام گردان

این راه بی‌نهایت گر دور و گر دراز است
از فضلِ بی‌نهایت بر ما دو گام گردان^(۳۳)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۷

تا تو با من باشی ای مُردۀ وطن
پس ز لیلی دُور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حال ها
همچو تیه^(۲۴) و قوم موسی، سال ها

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۷۶

« وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ... »

« اگر خواسته بودیم به سبب آن علم که به او داده بودیم رفعتش می‌بخشیدیم، ولی او در زمین بماند و از پی
هوای خویش رفت... »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حَرَّ^(۲۵) تیه
مانده یی بر جای، چل سال ای سَفیه^(۲۶)

می روی هر روز تا شب هروله^(۲۷)
خویش می بینی در اول مرحله

نگذری زین بُعدِ سیصد ساله تو
تا که داری عشقِ آن گوساله تو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطوتینی^(۲۸) بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز شَسْتت^(۲۹) شصت سال

این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالیکه من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده
ام.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریقِ انبساط

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳

ما را اسیر کردی، اماره (۳۰) را امیری
ما را امیر گردان، او را غلام گردان

انعامِ عامِ خود را کردی نصیبِ خاصان
انعامِ خاصِ خود را امروز عام گردان

هر ذره را ز فضلِ خورشیدی (۳۱) دگر ده
خورشیدِ فضلِ خود را بر جمله رام گردان

در کامِ ما دعا را چون شَهد و شیر خوش کن
وان را که گوید آمین، هم دوستکام (۳۲) گردان

از ما و خدمتِ ما چیزی نیاید ای جان
هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لَاضِیر (۳۳) بر گردون رسید*
هین پُبرُ که جان ز جان کنند رهید

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کردن نجات یافت.

ما بدانستیم ما این تن نه ایم
از وِرایِ تن، به یزدان میزی ایم

ای خُنک (۳۴) آن را که ذاتِ خود شناخت
اندر امنِ سَرمِدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جُوز^(۳۵) و مویز
پیشِ عاقل، باشد آن بس سهل چیز

پیشِ دل، جُوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانشِ مردان رسد؟

هر که محجوب است، او خود کودک است
مرد آن باشد که بیرون از شک است

گر به ریش و خایه مردستی کسی
هر بُزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوایِ بد بُود آن بُز، شتاب
می‌برد اصحاب را پیشِ قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم^(۳۶)
سابقی، لیکن به سوی مرگ و غم

هین رُوش بگزین و ترکِ ریش کن
ترکِ این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بویِ گل با عاشقان
پیشوا و رهنمایِ گُستِتان^(۳۷)

کیست بویِ گل؟ دَمِ عقل و خرد
خوش قلاوُوز^(۳۸) ره مُلکِ ابد

*** قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰**

« قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَيَّ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ. »

« گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۰

« دوم بار آمدن روبه بر این خر گریخته تا باز بفریبش.»

پس بیآمد زود روبه سوی خر
گفت خر از چون تو یاری اَلْحَدْر (۳۹)

ناجوانمردا چه کردم من تو را
که به پیش ازدها بُردی مرا

موجبِ کینِ تو با جانم چه بود؟
غیرِ حُبِّتِ جوهرِ (۴۰) تو، ای عَنود (۴۱)

همچو کژدم، کو گزَد پایِ فتنی (۴۲)
نارسیده از وی او را زحمتی

یا چو دیوی کو عدویِ جانِ ماست
نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمی ست
از هلاکِ آدمی در خُرْمی ست

از پی هر آدمی او نَسْکَلَد (۴۳)
خو و طبعِ زشتِ خود او گئی هِلْد (۴۴)؟

زآنکه حُبِّتِ ذاتِ او بی‌موجبی
هست سویِ ظلم و عُدوان (۴۵) جاذبی

هر زمان خواند تو را تا خرگهی (۴۶)
که دَرانْدازد تو را اندر چَهی

که فلان جا حوضِ آب است و عُیون
تا دَرانْدازد به حوضت سرنگون

آدمی را با همه وحی و نظر
اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی‌گناهی، بی‌گزندِ سابقی
که رسد او را ز آدم، ناحقی

گفت رویه: آن طلسمِ سحر بود
که تو را در چشم، آن شیری نمود

ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم
که شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گرنه زآن گونه طلسمی ساختی
هر شکم‌خواری بدانجا تاختی

یک جهانِ بی‌نوا پُر پیل و ارج^(۴۷)
بی‌طلسمی کی بماندی سبز مَرَج^(۴۸)؟

من تو را خود خواستم گفتن به درس
که چنان هولی اگر بینی، مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت
که بدم مُسْتَغْرِقِ^(۴۹) دلسوزیت

دیدمت در جوعِ کلب^(۵۰) و بی‌نوا
می‌شناخیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرحِ طلسم
کآن خیالی می‌نماید، نیست جسم

« جواب گفتنِ خر، روباه را. »

گفت: رَوِ رَو، هین ز پیشم ای عدو
تا نبینم رویِ تو، ای زشت‌رو

آن خدایی که تو را بدبخت کرد
روی زشتت را گریه و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی به من
این چنین سغری (۵۱) ندارد کرگدن

رفته یی در خونِ جانم آشکار
که تو را من ره برم تا مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را
باز آوردی فن و تسویل (۵۲) را؟

گرچه من ننگِ خرانم، یا خرم
جانورم، جان دارم این را کی خرم؟

آنچه من دیدم ز هولِ بی‌امان
طفل دیدی، پیر گشتی در زمان*

بی‌دل و جان، از نهیب (۵۳) آن شگوه (۵۴)
سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب
چون بدیدم آن عذابِ بی‌حجاب

عهد کردم با خدا کای ذوالمین (۵۵)
برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم (۵۶) وسوسهٔ کس بعد از این
عهد کردم، نذر کردم ای مُعین (۵۷)

حق گشاده کرد آن دم پای من
زان دعا و زاری و ایماي (۵۸) من

ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر
چون بُدی در زیرِ پنجهٔ شیر، خر؟

باز بفرستادت آن شیرِ عَرین (۵۹)
سویِ من از مکر، ای پَسُ الْقَرین (۶۰)**

حقِ ذاتِ پاکِ الله الصَّمَد (۶۱)
که بُود بِهٔ مارِ بَد از یارِ بَد

مارِ بَد جانی ستاند از سلیم (۶۲)
یارِ بَد آرد سویِ نارِ مقیم

از قَرین (۶۳) بی‌قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را

عقلِ تو گر ارزدهایی گشت مست
یارِ بَد او را زُمُرْد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طَعِنِ (۶۴) اوت اندر کَفِ طاعون نهد

« جواب گفتن روبه، خر را. »

گفت روبه: صافِ (۶۵) ما را دُرْد (۶۶) نیست
لیک تخیلاتِ (۶۷) وَهْمی خُورْد نیست

این همه وَهْمِ تو است ای ساده‌دل
ورنه بر تو نه غشی دارم نه غِل

از خیالِ زشتِ خود منگر به من
بر مُجَبَّان از چه داری سوءِ ظنِّ؟

ظنُّ نیکو بر برِ اِخوانِ صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وَهْمِ بَدِ چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم بُرید

مَشْفِقِی گر کرد جور و امتحان
عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بَدْرَگِ (۶۸) نبودم زشتِ اسم
آنکه دیدی بَدِ نَبُدُ، بود آن طلسم

ور بُدی بَدِ آن سِگالِشِ (۶۹) قَدَّرَا
عفو فرمایند یاران ز آن خطا

عالمِ وَهْمِ و خیال و طمع و بیم
هست رهرو را یکی سَدِّی عظیم

نقش های این خیالِ نقش‌بندِ (۷۰) ***
چون خلیلی را که کُهِ بَدِ، شد گزند

گفت: هذا رَبِّی (۷۱)، ابراهیم راد (۷۲)
چونکه اندر عالمِ وَهْمِ اوفتاد

ذکرِ کُوکَبِ را چنین تاویل گفت
آن کسی که گوهر تاویل سُفت

عالمِ وَهْمِ خیالِ چشم‌بند
آن چنان کُهِ را ز جایِ خویش کند

تا که هذا رَبِّی آمد قالِ (۷۳) او
خَرِبَطِ (۷۴) و خر را چه باشد حالِ او؟

غرق گشته عقل های چون جبال
در بحار^(۷۵) وهم و گردابِ خیال

کوه ها را هست زین طوفان فُضوح^(۷۶)
کو امانی؟ جز که در کشتی نوح

زین خیالِ رهزنِ راهِ یقین
گشت هفتاد و دو ملت، اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابرو را نمی گوید هلال

وآنکه نور عُمرش نبود سَنَد^(۷۷)
موی ابروی کژی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم^(۷۸)
تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین، فرعون چُستِ فیلسوف
ماه او در بُرجِ وهمی در خُسوف

گس نداند روسپی زن کیست آن
وآن که داند، نیستش بر خود گمان

چون تو را وهم تو دارد خیره سر
از چه گردی گردِ وهم آن دگر؟

عاجزم من از منی خویشتن
چه نشستی پُرمنی تو پیش من؟

بی من و مایی همی جویم به جان
تا شوم من گویِ آن خوش صَوْلجان^(۷۹)

هر که بی‌من شد، همه من‌ها خود اوست
دوست جمله شد، چو خود را نیست دوست

آینه بی‌نقش شد، یابد بها
زانکه شد حاکی جمله نقش‌ها

* قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۱۷

« فَكَيْفَ نَنْقُوزُكَ إِن كَفَرْتُمْ يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا. »

« اگر کافر شوید در روزی که کودکان را پیر گرداند، چگونه (از سختی عذاب الهی) در امان خواهید ماند؟ »

** قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸

« حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ. »

« هنگامی که به سوی ما آید (در نهایت حسرت) گوید: ای کاش میان من و تو (شیطان) فاصله ای به مسافت خاور و باختر می بود که او (شیطان) همنشین بدی است. »

*** قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶-۷۹

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ. » (۷۶)

« چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم. »

« فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ. » (۷۷)

« آنگاه ماه را دید که طلوع می‌کند. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: اگر پروردگار من مرا راه ننماید، از گمراهان خواهم بود. »

« فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ هَذَا أَكْبَرُ ۖ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ. » (۷۸)

« و چون خورشید را دید که طلوع می‌کند، گفت: این است پروردگار من، این بزرگتر است. و چون فروشد،

گفت: ای قوم من، من از آنچه شريك خدايش مى‌دانيد بيزارم.»

« إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا ۖ وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ. » (۷۹)

« من از روی اخلاص روی به سوی کسی آوردم که آسمانها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.»

- (۱) ره کهکشان: راه کهکشان، راه شیری
- (۲) مَفَازَه: جای مردن و هلاک شدن، بیابان بی آب و علف
- (۳) سالوس: پارسایی ظاهری
- (۴) جاسوس: خیر دهنده، تشخیص دهنده
- (۵) غَوْل: سستی، درد سر، مستی
- (۶) زَرْق: حيله و تزوير
- (۷) رهن برق: مرهون و گرو آذرخش، اسیر و مقید صاعقه
- (۸) جامجو: جاه طلب
- (۹) شصت میل: اینجا شصت سال
- (۱۰) عُشر: یک دهم
- (۱۱) مَفَاز: پیروز گردانیده شده
- (۱۲) اِمْتِنَان: سپاس داشتن
- (۱۳) میل: واحد مسافت، حدود چهار هزار متر
- (۱۴) خَلَّ الْكَلَام: سخن را رها کن
- (۱۵) كَفُو: همتا، نظیر
- (۱۶) مُنَجِّم: جسم یافته، تجسم پذیر
- (۱۷) شَارِق: خورشید به هنگام طلوع
- (۱۸) لَا يَنْقَسِم: قسمت ناپذیر
- (۱۹) خَفِي: پنهان، پوشیده
- (۲۰) مَحْرَم: بسیار صمیمی و امین، آشنا
- (۲۱) دَارُ السَّلَام: سرای سلامت، بهشت
- (۲۲) دَارُ الْمَلَام: خانه ملامت، دنیا
- (۲۳) دو گام گردان: دو گام برداشتی، رسیده ای
- (۲۴) تَيْه: بیابان شنزار و بی آب و علف، صحرای تبه بخشی از صحرای سینا است.
- (۲۵) حَر: گرما، حرارت
- (۲۶) سَفِيه: نادان، بی‌خرد
- (۲۷) هَرَوَلَه: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن
- (۲۸) حُطُوتَيْن: دو قدم، دو گام. بایزید نیز حُطُوتَيْن را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب های خود نهد و یکی بر فرمان های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
- (۲۹) شَسْت: قلاب ماهیگیری
- (۳۰) اِمَارَه: امر کننده
- (۳۱) خورشیدی: خورشید بوین، درخشندگی و گرما
- (۳۲) دوستکام: موافق میل دوستان، کامروا
- (۳۳) ضَيْر: ضرر، ضرر رساندن
- (۳۴) خُنْكَ: خوشا
- (۳۵) جُوز: گردو
- (۳۶) سابق: سبقتگیرنده، پیشتاز
- (۳۷) گُلستان: گلستان، گلزار، گلشن

- (۳۸) قَلَاوُوز: پیشرو لشکر، رهبر، راهنما
- (۳۹) اَلْحَذَر: ترسیدن، پرهیز کردن، دوری کردن
- (۴۰) خُبَيْثُ جَوْهَر: پلیدی باطن، ناپاکی درون
- (۴۱) عَنُود: معاند، ستیزه گر
- (۴۲) قَتْنِي: جوان، جوانمرد
- (۴۳) نَسْكَكَلْد: نمی گسلد، نمی بُرد، در اینجا یعنی دست بر نمی دارد و جدا نمی شود.
- (۴۴) هِلْد: ترک گوید. از مصدر هَلِیدن
- (۴۵) عُدْوَان: تجاوز، ستم
- (۴۶) خَرِگَه: مخفّف خرگاه، به معنی خیمه بزرگ، سراپرده
- (۴۷) اَرَج: کرگدن
- (۴۸) مَرَج: چمنزار
- (۴۹) مُسْتَعْرَق: غرق شده، فرورفته، کسی که سخت سرگرم کاری باشد.
- (۵۰) جَوْعُ كَلْب: نوعی بیماری معده که شخص هرچه می خورد سیر نمی شود. در اینجا گرسنگی سخت.
- (۵۱) سَعْرِي: مخفّف ساغری به معنی پوست اسب و الاغ، در اینجا مراد پوست کلفت و ضخیم است.
- (۵۲) تَسْوِيل: آراستن زشتی، عمل بدی را خوب جلوه دادن، فریب دادن
- (۵۳) نَهَيْب: هیبت، ترس، در اینجا مراد شدت و سختی است،
- (۵۴) شِكْوَه: ترس و بیم
- (۵۵) ذُوَالْمِيْن: دارای نعمت ها
- (۵۶) نَنُوْشِم: نشنوم، مخفّف ننیوشم از مصدر نیوشیدن به معنی شنیدن.
- (۵۷) مُعِيْن: یاور، یاری کننده
- (۵۸) اِيْمَاء: اشاره کردن با دست و ابرو و غیره
- (۵۹) عَرِيْن: بیشه، نیزار
- (۶۰) يَبْسُ الْقَرِيْن: همنشین بد
- (۶۱) صَمْد: بی نیاز، از صفات خداوند
- (۶۲) سَلِيْم: مار گزیده
- (۶۳) قَرِيْن: همنشین
- (۶۴) طَعْن: طعنه
- (۶۵) صَاف: شراب صاف و زلال
- (۶۶) رُد: ته نشین مایعات بخصوص شراب
- (۶۷) تَخِيْلَات: خیالات
- (۶۸) بَدْرَك: بدنهاد، ناسازگار
- (۶۹) سِيْكَالِش: اندیشیدن
- (۷۰) نَقْشِ بِنْد: نقش آفرین، نقّاش
- (۷۱) هَذَا رَبِّي: اینست پروردگار من
- (۷۲) اِبْرَاهِيْم رَاد: ابراهیم جوانمرد و دلیر
- (۷۳) قَال: سخن، گفتار
- (۷۴) حَرِيْط: غاز
- (۷۵) پِحَار: جمع بحر، به معنی دریاها
- (۷۶) فُضُوْح: رسوایی
- (۷۷) سَنَد: کسی یا چیزی که بدو تکیه کنند.
- (۷۸) سَهْم: ترس، هراس
- (۷۹) صَوْلَجَان: معرّب چوگان